

عنوان کتاب : تلخون
نویسنده : صمد بهرنگی

- ۱- تلخون
- ۲- بی نام
- ۳- عادت
- ۴- پوست نارنج
- ۵- قصه ی آه
- ۶- آدی و بودی
- ۷- به دنبال فلک
- ۸- بز ریش سفید
- ۹- گرگ و گوسفند
- ۱۰- موش گرسنه

● تلخون

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛
بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟
م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آنها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبانها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آنها را همه کس می گفت. بدن گوستالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوقهایشان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه ی زنان خود زندگی می کردند و آنها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی کردند. آن هم چه کاری؟ سر زدن به حجره ی مرد تاجر و تنظیم دفتراهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذرانیشان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گوئی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنائی نمی کند. گوستالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباسهای جور واجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقتها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیسهای لباسش نگاه می کردند و در شگفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر بگردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید یا قبول می کرد، قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گوئی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جائی می رفت، نه با کسی حرفی

می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن گیسوی شبق رنگ روی شانه ها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده ی افسانه ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گوئی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست. کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه ی گرانبهائی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفانزائی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشمها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانه ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می خواهم سیاه لباسامو درآره، وقتی هم می خوام پاشم سفید لباسامو تنم کنه.

ماه بیگم، دختر چهارمی، لبهایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می خوام که شبها سفید شه مته پشمک، روزا سیاه شه مته شبق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می خوام که وقتی می پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می خوام که وقتی به حموم میرم غلامم بشه، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتام. مرد تاجر به حرفهای دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دخترهفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می کرد. شاید نگاه هم نمی کرد و تنها به نظر می رسید که نگاه می کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می خواهد بگو برایت می خرم. تلخون چشمهایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندی گفت: هر چه بخواهم می خری؟ مرد تاجر که فکر نمی کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخواهی. همانطور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند. نخستین بار بود که

تلخون تقاضائی می کرد. آن گاه زیر لب، گوئی که پریان افسانه ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گوئی چیزی نشنیده اند و رفتن او را ندیده اند، همانطور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوئی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند. ماه فرنگ، خواهر بزرگتر، به زحمت جلو خنده اش را گرفت وگفت: خواهر راستی مسخره نیس که آدم به عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می شینه... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها...

از لبهایش شهوت دیوانه کننده ای الو می کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقه ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می زد و نفس را بند می آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها... هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را بصورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: واه... چه حرفها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا تنهائی حوصله شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته ی او پشتیبانی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پاشدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می خواهی چکار؟ فقط یک دفعه گفت می خواهم داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می خواهی داشته باشی جیگر را می خواهی چکار؟ اون که همه اش خون است. خون را می خواهی چکار؟ باز هم یواشکی گفت می خواهم داشته باشم، می خواهم داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیس که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟

دخترها همآواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، براش شوهر بگیر.

مرد تاجر گفت: نمی خواد. میگه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته. دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو میذاریم دوست. چه فرق می کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: میگه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...

دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشمامون دیدیم...

پدرشان گفت: میگه اون علامت ظاهریه، می شنفین؟ میگه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیس. من که سر در نمیارم. شما سر در میارین؟

دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهرای، خوب نیس مغزتونو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهرای!

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل ورگل که پستانهایشان تازه سر زده بود خرید، برای ماه بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شبق بدست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که در توی یک انگشتانه جا می گرفت، برای

ماه لقا یک حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته تغاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه به دقیقه نمی کشه که می خرم. برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود، یک ساعت تمام.

نخست به بازارچه ای رفت که یادش می آمد زمانی در آنجا دل و جگر می فروختند، اما هر چه گشت یک دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکانهایی که یادش می آمد وقتی دل و جگر می فروختند حالا همه اش آینه می فروختند. آینه هائی که یکی را هزارها نشان می داد، کوچک را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه ها نخواسته است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می خرید و برایش می برد. حیف که نخواسته بود. دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا یک دکان دل و جگر فروشی پیدا کند. بعضی از آنها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندی، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی ها کی باز میشن؟ جواب شنید: برو کشکت رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون بهم جواب سربالا میدن، من که چیزی نمیگم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگر می توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون به جائی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمائین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می گرفت باز هم سیلی می خورد. اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می گرفت چکارش می کردند! مرد تاجر بی جریزه تر و محافظه کارتر از آن بود که به این پرسش ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه خانه ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چائی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می توانستند خواسته شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی توانست و خیلی بد می شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی آورد. فقط پس از مدتها فکر این را دریافت که تلخون می دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی شود، و او و شش دخترش نمی دانسته اند. یکی می دانست، هفت تای دیگر نمی دانسته اند. خوب از کجا می دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی دانست. اصلا هیچ چیز نمی دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی در کنه. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

- پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه میشه خرید، نه میشه فروخت.

- نه دخترم، دیگه اینجوراهم نیست. اگه خوب بگردی، میتونی پیدا کنی.
مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه شان، که دید پاهایش کند شد. نمی توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر

غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلوی چشم سبز شد: تو کیستی؟
جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به یک شرط می دهم.

مرد تاجر قد و بالای ریزه آه را ورنه از کرد. باور نمی کرد که یک همچو موجودی حرف
بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول.

آه گفت: تلخون را به من بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالا نه، هر وقت که دلم خواست می آیم می برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر
این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه
آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می کند و آنها را
چشم براه می گذارد. اما وقتی تحفه هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از
یادشان رفت مگر ور رفتن با آنها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام
نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهری از یک درخت
تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه شان بالا می رفت و سخت تعجب کرده بود که
خودش با آن که مرد هم بود نمیتوانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری
نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آنها فقط نشستند او را
دیدند. از پدرش نرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گوئی یقین داشت که پیدا
نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر
دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آنها را گرفت و از اطاق بیرون رفت. دمی
بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اطاق آمد. سینه اش باز و
وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و
چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است.
به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها
خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید.
مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا
بلندی دم در کوچه حرف می زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک
می کشیدند و روی هم خم می شدند و می خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می ترسید دخترش
بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او می گفت تلخون حال و حوصله ی شنیدن
نداشت و اعتنائی نمی کرد که صحبت های او درباره ی چه چیزی است. اما تلخون
گوئی از نخست این را می دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمیدم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و
دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه جوانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم
دخترشو دست آدمی بده که نه می شناسدش نه اونو جائی دیده؟

جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سر حال ندیده بود. تلخون
سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب
سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته،
سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسبانید. مثل این که می
ترسید او را از دستش بقاپند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماهها و سالها از دریاها آب و آتش گذشتند، ماهها و سالها دره های پر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماهها و سالها عرق ریختند و از کوههای یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیری های یخ زده و آتش گرفته پائین آمدند. ماهها و سالها از بیشه های تیره و تاریک که صداها « می کشم، می درم» از هر گوشه ی آن به گوش می رسید، گذشتند. ماهها و سالها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماهها و سالها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماهها و سالها اژدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آنها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آنها ریختند و عاقبت جرقه های سم اسب جوان چشمهای آنها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن ها می بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم بر هم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پر صفا دید که درختان میوه از هر طرف سر کشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی کند، بلکه هم می خندد، هم شادی می کند، هم کار می کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می تواند بکند، می کند. ماهها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذرانند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می کردند، دست در دست هم و دلها یکی. اگر مرغی در هوا می پرید هر دو در یک دم آن را می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیبهای رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد. با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت: نه از اینها نخوریم. خوب است از آن سیبهای تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباسهای روئی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت - رفت که از سیب های تر و تازه ی بالائی بچیند. تلخون از پائین نگاه می کرد و از قامت کشیده ی جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، اینها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاکها و سبزه ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلویش سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی. همین کار را هم کردند.

کلید دار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد مدتها بود که دنبال ندیم خوبی می گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی یافت. کلید دار هر روز به بازار برده فروشان می رفت و کسی را نمی یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خانمش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گوئی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که این بار نگاههایش جور دیگری بود. نمی شد گفت که چه جور.

کلید دار تلخون را از راههای زیادی گذرانند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آنجا نگهبانی می کردند. از آنجا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می کرد و زمین باغ را گلهای خوشبوئی پوشانده بود. مرغهای خوش آواز دسته دسته روی درختان می نشستند و برمی

خاستند. کلید دار به تلخون گفت: هر چه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چند ماه پیش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جستجو می کنیم نمی یابیم. خانم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده اند. تو هم باید همین کار را بکنی.

تلخون نگاه کرد و گوشه های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس اینجا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می کرد. هیچ اهمیت نمی داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می گذشت که برود و در اطاق خانم زیر پای او بخوابد. دید که یکی از کنیزان که زن آشپزباشی نیز بود - و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد - با قابی پلو و تازیانه ای سیاه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک کنیزان می رفت و در گوشش می گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچکس صدا درنیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود. تلخون زودتر از او دوید و زیر پای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی درنیامد دست به زیر بالش خانم برد و دسته کلیدی از آنجا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «نکند به دزدی می رود» پاشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه ای رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین های مرطوب زیادی گذشتند تا به محوطه ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دستهایش بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می خواهی سرت را با من یکی کنی* (*اصطلاحی است محلی. زن میخواهد بگوید «می خواهی با من همخوابه شوی؟») جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با تازیانه آنقدر بر بدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آنقدر زد که باز بیهوش شد. جوان سه دفعه تازیانه خورد سه دفعه بیهوش شد اما یک دفعه نگفت که می خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه ی سوم که به هوش آمد، زن آشپز باشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می دید. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سردابهای خانه ی خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانه ات بزند. پس اینجا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوشهایت را باز کن. فردا شب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می کنم، بغل خودم می خوابانم، نوازشت می کنم، هر چه بخواهی برات تهیه می کنم. هر چه بخواهی می توانی بکنی. هر چه

بخواهی. اما اگه بازم کله شقی بکنی، تازیانه ات را می خوری و باز هم آویزان می مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خانم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباسهای سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده ات را پیدا کنم به من چه می دهی؟ خانم گفت هر چه بخواهی. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بپاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هر کار که می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می شوی با هم می رویم و پسرت را نشان می دهیم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی بینید که در کجا هستیم! اگر زن عفریت صدای ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسرت می افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

صبح خانم دستور داد غلامهایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بردند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیرزمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم فاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره ی سنگی یا سگی گردد.

خانم دستور داد همه لباسهای سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می گفت که از کجا خواهد نتوانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرفها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه ی پر آبی که از بالای کوه بیرون می آمد آسیای او را به کار می انداخت. اژدهائی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می

گفت اژدها یک کم تکان می خورد و آسیا بکار می افتاد. آسیابان به دهاتیان می گفت: من زورم به اژدها نمی رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یک از دختران جوانتان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی توانم گندمهای شما را آرد کنم و شما هم نمی توانید گندمهای خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگر نمی دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندمهای خود را که در دامنه ی کوهها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهی داد که اژدها خودت را بخورد. در اینجا تلخون گفته بود: «چشمه ی به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می شود اژدها جست و خیز می کند و در نتیجه آب بیشتری به آسیا وارد می شود و پره های آن را تند تند می چرخاند. روزی جلو آسیا نشسته بود و نگاه می کرد. آسیابان برای آبیاری گندمهای خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می آورد. وقتی گندمها را از الاغ پائین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می کردند. تلخون هر چه می خواست، می توانست با نگاه کردنهایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آنجا - و جایی را با انگشت نشان داد - یک گودال بزرگ بکنید و بعد خیرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهیم کرد. پسر رفت. می دانست که آسیابان نباید از این کار خبردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندمهای دهاتی ها نیز به او می خوراند. اژدها حساسی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آنها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندمهای او را آب فرا خواهد گرفت. هولکی به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهیم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیآورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیآورده اند. نعره ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیا مشغول آرد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحریک شده بود و از دست تلخون سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره ی اژدهایش دانست که بلائی بسرش آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل اسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاک یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوهها انداختند که خوراک گرگها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه ی کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرفها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آنها خواهش

کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیایم.

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندی نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هر گونه وسیله ی راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شبها که من دیر به خانه می آیم تو در تنهائی دلت نگیری، از این گذشته می تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اتاق و تلخون در طرف دیگر. طرفهای نیمشب تلخون به صدائی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنج درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباسهایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سیلهای از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می کردند. بزرگ حرامیان به تندی گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می شد آن کفتار نخوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می کرد. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هر گونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذراند. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردک را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خبر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اتاق آمد نخست لباسهایش را کند، سر و صورتش را پاک کرد بعد از گنج فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنج گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می آئی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی کند؟ از بالش پائین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتیه است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمشب مهلت خواست. نیمشب زن تاجر کار دیشبیه را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنج درآورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. گفت: زن توئی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسقهایش، گردنت که درد نمی کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سیل از بناگوش در رفته می زند و می رقصد، سخت

غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آنها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدمهای زن را خبردار کنند تا آنها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آنها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند. آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه اینها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آنها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگهدارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده فروشان برد.

تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می گذشتند و محو تماشایش می شدند. اما او، تلخون، گوئی این همه را نمی دید یا می دید و اعتنائی نمی کرد. پیش خود به آدمهایی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می کرد. می گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می توانست. اگر بالای سر او می رسید دیگر کار تمام می شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می توانستم، اما نمی توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه توئی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه ها روی گلها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه ای پر زده، ده سال است که درختی جوانه ای نروده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نپیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می گوئی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو نخوابیده بودی، مرده بودی. می شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می پرورم.

تبریز ۴۰/۲/۶

• بی نام

زنک کاسه ای آش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده ام.

مردک فکر کرد: پس پول هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟

بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می رسد آش کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرولند راه بیندازد سرکوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاکینه ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلاز و ولز می کرد جایجا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و ... سفره ی رنگینی آماده کرد. آنوقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی ازتکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می خوام. زود پا می شی میری از دیزی فروش بازار می خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: همیشه اینو به ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی.

زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه ای که از طبقه ی دوم به کوچه باز می شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبرکن. ذلیل شده هوای خواب به کله ش زده. دارم می فرستمش پی نخود سیاه. خبرت می کنم. در را بست. قیافه ی اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه بد!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد. و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که بپرسد کی بود؟ می خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشنیدی گفتم یه دیزی می خوام؟

مردک گفت: چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی در میزنی میام باز می کنم. حالا میرم بخوابم. و رفت به اتاقی که می شد گفت اتاق آرایش است. لباس هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفیداب مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش ور رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سر پیچ کوچه به جوان شیک پوش خوش هیکلی برخورد. بس که خواب آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی سر و پا!

بازار دیزی فروش ها آن سر شهر بود. تا آن جا برسد یکساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی فروش گفت: منو زخم فرستاده که یه دیزی بخرم. اگه دارین بدین.

دیزی فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی فروش پهلوی دستیش هی زد: اووهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! باز هم آقا رو زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها... ها.

او هم مودیانه زد زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایه ی پهلوی دستیش را آگاه کرد:

اووهوی، داش سید کاظم دیزی فروش! خل می خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها.

داش سید کاظم دیزی فروش چنان با شدت خندید که دو تا دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد. او هم خنده اش را قاطی خنده ی سه نفر نخستین کرد و به پهلوی دستیش هی زد:

اووهو، آمیز موسا کبلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. بازم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها... ها.

صداهای خنده بازار را پر کرد. دیزی فروش ها سر مردک ریخته بودند و می خندیدند. مسخره اش می کردند. خلش می خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه اش کردند.

یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آنوقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه ی بالا خانه شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟
مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟
مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن با پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: پیرس بین چقدر آب بریزم، پیرس بین چند دانه نخود می گیرد. پیرس بین ...
این بود که هیچوقت نمی پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشاالله. مگه صد دفعه نگفته م نمک دیزی را پیرس بیا؟ یا الله زود برگرد و پیرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مٹ دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته م. میری می پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید.
زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچه ی خانه اش را - بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.
دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش فقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدون. نگفتم؟ ... ها... ها ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از به مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از به مشت... بیش از نیم مشت، کم از به مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آنها است به سرش ریختند و تا می خورد زدنش. وقت کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوبها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی بیش از نیم مشت، کم از به مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده.
مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدنش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: آگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی یکی هزار شه!
مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.
مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زندیش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت:

اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقشه آش کشک با نون بیان بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدمهای عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگوی دیدید دیگه نبینید. مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بزنی، کلاهدن را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟

مردک خون لبهایش را پاک کرد. دندان های جلوییش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالیکه خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را بهوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتربازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفترها باز سخت عصبانی شد و بکوچه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جوری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود.

کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو میبری، کلاهدن رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهدن رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد میشم، مٹ اینکه نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی این کارها زیر سر زنه... همه ی کارها زیر سر زنه... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهر سازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینییش چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند:

اگر تو دزد نیستی نباید این جوری راه بری - پس از آنکه جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سالها در جستجوی چیزی بود و حالا آنرا پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد. مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند، آخر دیوونه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بیخود است. خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر بیرون می کرد.

زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخرها شه. مردک تند می دوید، اگر بزمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قافات میدیم برگرد!.. مردک دوید و دوید تا بخانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیكل برخورد، او را «بی سر و پا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سر و پا» ست؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد بر هم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود.

مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان آسمش را می پرسید.
حس می کرد زنجیری را که بنافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دوردست ها سوسو می زنند.
اردیبهشت ۴۲

• عادت

این معلم ما مثل اکثر آدمها که می خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آنچه دیگران می توانستند برایش پیش بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی آمد که با کشش کدام نیرو به این محیط قدم می گذاشت، درباره ی خودش چطور فکر می کرد و عقیده ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله ی دانشسرا خاطرات شیرین و بیشماری در پرده های لطیف مغزش موج میزد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بی کاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوشکنک محسوب می شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازیهایش مدتی ور می رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می کند، از هر یک از خاطراتش لحظه ای متأثر می شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه های مدرسه را می دید بازی می کنند و از سر و کول هم بالا می روند یا دور هم جمع شده اند و می خواهند کاری بکنند. لحظه ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می کرد و بعد مثل شبنمی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می خورد و می رفت. آن وقت آقا معلم دستهایش را بهم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه ی دیواری می نوشتند و اول هر ماه به دیوار می زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می شدند و برای مطالعه ی مطالب آن بهمدیگر پیشی می گرفتند و اینها از دور ناظر این صحنه ی خوشی آور بودند و با خود می گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آنهاست. مخصوصاً وقتی بیاد می آورد به خاطر مطالب تندی که درباره ی وضع دانشسرا نوشته بود می خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

- « اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم اینها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را بیاد می آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می شد.

دوره ی دانشسرا که تمام شد به یک از ده های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه های پر فراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه ای می انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می لغزد، باغهای وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه ها مانند توده هیزم های پراکنده ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می آمد. دود تنورها این منظره را به خانه های دهکده می داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره ای توی کوچه های آن می لولیدند، بعضی ها از وضع خراب دهشان زیر لب می دندیدند اما بهر حال خس و نس با زندگی می ساختند. بعضی ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده خصوصیت های اخلاقی آنها خستشان بود و بددلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آنجا بود داستانش ساخته بودند. از جمله می گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجمی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغهایم سی تمامند. آنوقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آنجا که قناعت به او نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پولهایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همینطور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمامهایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آنجا پول تریاکش را هم نمی دید.

آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیائشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوسها و بارکش ها می شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می شد و عازم شهر می شد. زمستان ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگهای گرسنه در پیاده روها پدرش را در می آورد.

یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم اینکه برای بچه های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زردرنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرسی مثل علم یزید نمایان شد و با قدمهای سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچکس همراهش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم از سر کم و زیاد خوشش نمی آمد. بازرسی مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه های قدیمی. از اوان تأسیس اداره ی فرهنگ توش جلد عوض می کرد. با این یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می کرد و سر همان کار اولیش باقی می ماند. برای بازرسی می آمد مدرسه که کلاسها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آنها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه ی آموزگاران تشکیل می داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی گریهایی که بار نمی آورد. برای آنها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می بردند و باز می آوردند، از پیشرفت های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می گفت. خودش هم اصلا از این چیزها خبری نداشت. حرفهای همین جوری تو فضای یخ بسته ی اتاق معلق می ماند و به گوش هیچ کس فرو نمی رفت، اصلا گوششان از حرفهای او اشباع شده بود. او می گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه ای می توانست برای این بچه های دهاتی از همه جا بی خبر داشته باشد. اصولا اگر هم چیزی خوب داشت او نمی توانست گفته ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف های گنده گنده. از بازرسی شش ابتدایی سواد دار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستنی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن ها.

وقتی بازرسی وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری ها و به گیر انداختن های بازرسی زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس ها را در «سؤال»های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد

پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه‌ها امید آینده ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی پولی الکل صنعتی نوش جان می کرد. آن روز هم یکی از آن سؤال‌های مسخره‌ی خودش را کرد. گفت: بچه‌ها! بگوئید بینم شیشه‌ی پنجره چه رنگ است؟ یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی‌دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار نداشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید! بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه‌ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...» و از این حرفهای هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه‌ی مقدس او ایجاب می‌کند تمام آنچه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات... با وجود تمام اینها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه‌ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آنها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگهای ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می‌انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه‌هایی که هنوز نمی‌دانستند شیشه چه رنگ است.

زمستان ۳۸

• پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه‌چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه‌چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد. ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه‌خانه زیر سایه‌ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می‌خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی‌دانم چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می‌داد. از جیب‌های باد کرده اش مرتب نان در می‌آورد و می‌خورد. قهوه‌چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه‌چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می‌شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی‌شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی‌دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو می‌خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.» صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف‌های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می‌آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می‌دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحبخانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم.

آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟ نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد. پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم. دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد.

قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کنی، بخاطر شما نیست آقا معلم. من می گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می گذرانند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از قهوه خانه به منزلم برمی گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می شد. کمتر به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی داد.

من هر چه فکر کردم عاقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکنند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می ماند.

روزی سر درس به کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار می خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می داند نارنج چی است؟ باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار دلش می خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم ها به طرف نوه ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می کرد که مثلاً به حرف های من گوش نمی دهد. از لحظه ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته سیاه را نگاه می کرد.

نوه ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم. کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشمانش پرید و بی اختیار به طرف نوه ی ننه منجوق برگشت. همه می خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند. علی درازه، شیطان ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می گوید آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می خواهد نشان بدهد. راستی هم نوه ی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه هایش را به هم می زد و دنبال چیزی می گشت اما پیدا نمی کرد و مرتب می گفت: الان نشانتان می دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ ها. من کتاب را از نوه ی ننه منجوق گرفتم. حالا همه ی چشم ها به دست های من دوخته شده بود حتی چشم های صاحبعلی. همه می خواستند ببینند نارنج چه تحفه ای است. من از این که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می آوردم، خوشحال بودم. اما نمی توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می خواست شکل نارنج را ببیند؟ تصویر قلب و رگ های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما لکه ی زرد رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می شد.

قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می آمد. یک دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم.

چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد. ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم می کند.

ننه منجوق با نوه اش حیدرعلی زندگی می کرد و دیگر کسی را توی دنیا نداشت. از این رو حیدرعلی را خیلی دوست می داشت. حیدرعلی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او «نوه ی ننه منجوق» می گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان می آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهمیدم که لکه ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه ای از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لای صفحه های کتابش. من خودم هم وقتی به مدرسه می رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه های کتابم می گذاختم که کتاب خوشبو بشود.

نوه ی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را برداشته اند. من به صورت یک یک بچه ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج حیدرعلی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ طاهر؟ صاحبعلی؟ کدام یک؟ نوه ی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن ببینم چکارش کرده ای. شاید هم گم کرده باشی.

نوه ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم.

راست می گفت. ننه ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می خواست بزاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در مدرسه مانده بود. من گفتم: بچه ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می گوئیم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم. صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می کرد و گوش می کرد.

من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟
لحظه ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست.

من گفتم: پس چکارش کردی؟
علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می گوید که پیش من نیست، پس داده ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.
من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان یک تکه ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ی نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می خواستند آن را بردارند و نگاه نکنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلی.

طاهر هم تکه ی کوچکتری از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه ی بسیار کوچکی به اندازه ی نصف بند انگشت رسیده بود.

با پیدا شدن هر تکه ی پوست نارنج نوه ی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه های پوست نارنج را می پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتی تمام تکه ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می خواستم اول از همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه ای از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشتش به دست من زد، بطوری که تکه های پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد.

چند نفری دنبال آن ها به زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه خانه ماندم که همه ی مشتری ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبعلی ماندیم.

مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده ام و با کمی دقت می توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرویی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جوری به قضیه ی نارنج مربوط می شد، اما چه جوری؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می خواند و کارهای مدرسه اش را می کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟

صاحبعلی جواب نداد. قهوه چی گفت: پسر، آقا معلم با تو است.

صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبعلی اگر دلت می خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم بیاورم، ها؟

من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه چی می خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی خواهی؟

صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می گویی چرا وقتی ننه ام می مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می آوردی ننه ام زنده می ماند.

صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش را پر کرده بگیرد.

حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه ی «آقا معلم گفت»

مرداد ماه ۷۷

• قصه ی آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می خواهد بگویند برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که یک دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت دید کسی ایستاده دم در، یک قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچکترت.

تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر.

آه گفت: ممکن نیست، باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکترش را سپرد به دست آه و برگشت.

آه چشم های دختر را بست و سوار ترک اسبش کرد و راه افتاد.

دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی زیبا. از لای هر گل و بوته آوازی می آمد. آه گفت: اینجا خانه ی تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می دید و آه را. می خورد و می خوابید و گردش می کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آه گفت: فردا می برمت پیش آنها.

فردا آه چشمهای دختر را بست و به ترک اسبش گرفت و برد به خانه ی تاجر، دم در به زمین گذاشت چشمهایش را باز کرد و گفت: فردا می آیم می برمت.

دختر تو رفت. با همه ربوبوسی کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یک نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می کند. خورد و خوراک هم فراوان است.

خاله ی دختر هم پیش آنها بود، گفت: دخترم، اینطورها هم نباید باشد، زیر کاسه نیم کاسه ای هست. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را دریاوری. حالا بگو ببینم

شب که می خواهی بخوابی چی بهت می دهند که بخوری؟

دختر گفت: یک استکان چایی.

خاله گفت: یک شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمک روش بریز که خوابت نبرد، آنوقت ببین چی پیش می آید.

دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه های شب صدای پا شنید. زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست گرفته، پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا. و رفت.

جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر باشد نشست و گفت: تو کیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می کردم که من را نبینی بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی شوم.

صبح نوکر آمد آقایش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو چشم می خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی هوش به زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه ی تازه زندگی کرد اما می دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه ی خانم گم شده، ما لباس سیاه می پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست، شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه ی پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش راه افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیرآب حوض را باز کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و به زیرزمینی رسید. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهايت را کردی؟ حرفم را قبول می کنی یا نه؟

پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود.

دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خودش را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می ترسم خانم از خوشحالی سخته بکند والا می رفتم بهش می گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویم. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از یک یک حیاط ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط هایی است که توی خواب دیدم. در هم همان در است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را باز کنند تا ببینیم باقیش هم درست در می آید یا نه.

چه در دسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمین. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خودش را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می زنم.

یک دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه هایش را جلو سگ ها ریختند. بعد به دختر گفت: می خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی توانم شوهر کنم. باید عده ام سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دواي دردش اینجا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: مرا ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه ی صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال ها پیش خانم یک بچه ازدها زاییده. انداخته توی زیرزمین. ازدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که ازدها بچه اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر مرا می انداختید جلو ازدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: مرا بگذارید توی یک کیسه چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو ازدها.

همین طور کردند و دختر را انداختند جلو ازدها. ازدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو در نیایی من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هر چه ازدها گفت دختر قبول نکرد. عاقبت ازدها مجبور شد از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند ازدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تا زن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عده ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.

دختر فهمیده بود که دواي درش در اینجا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان طوری که دیده بودی خوابیده.

دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، مرا ببر بفروش.

این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه اش برد. کنیزهای خانه گفتند. رسم این خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می خوابد. دختر گفت: باشد.

نصفه های شب دختر بیدار شد خانم را دید که پاشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش برید و خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یک جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آنها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی؟ زن گفت: چکار کنم. پدر سگ خوابش نمی برد. بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است؟ زن گفت: رودل کرده ام. تو که از حال من خبر نداری.

فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می خوابم. نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید. دختر گفت: من می دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته اند و زنش می زند و می رقصد. خواست تو برود، دید زورش به آنها نمی رسد. رفت به طویله اسب ها را قاتی هم کرد و سر و صدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هر کس که از اتاق بیرون می آمد سرش را با شمشیر می زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آنها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه، من باید بروم. پر و قوطی را به من بده، بروم. تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟ آه گفت: همانطوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده. دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست. درخت ها باز گل کردند و پرنده ها بنا کردند به آواز خواندن. پسر دختر را بغل کرد و بوسید. سبز ساغ من سلامت.

• آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزیم. خیلی وقته ندیده ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه بیریم؟ دست خالی که نمی شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می رویم.

شب چله ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست تنور آتش کنیم.

خمیر را چونه چونه چسبانند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یک کیسه هم پول داشتند که جای خویی قایم کردند. آنوقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می رویم به خانه ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پولها و کله پاچه ی شما چکار؟ گم شوید! بروید. عجب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه ی پول را توی جیبش خالی کرد و لولهنگی دم دست بود، آن را شکست و خردهایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندرپندری به خانه بیایند آبرویش پاک خواهد رفت. بدتر از همه اینکه پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام وعلیک گفتند و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ها ریختند از دستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: ننه اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آنوقت پا شدند و هر چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه ات به قربان مگر خانه ی این پدر سگ باید چقدر کار کنی که وقت نمی کنی به مستراح بروی؛ شب همه اش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد. فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه بند بیندازند.

باز یک وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. این بر و آن بر را نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهایی بهشان خیره شده اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: طفلک دختر ننه مرده! نگاه کن بین چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه شان را بزیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آنوقت پا شدند و هر کدام دگنکی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکستند و خرد کردند. وقتی دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی کند، بودی گفت: نگاه کن آدی! همه شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلک دخترم؟ تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب دادند. زودی نوکرهايش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را توی اتاق قازها ببندازند.

نصف شبی قازها برای خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت ننه ات روی سنگ مرده شور خانه بیفته! طفلک دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت کویه شده که نمی توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ بین آدی، حیوانکی قازها چه جوری گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم.

پا شدند توی دیگی آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند چیدند بیخ دیوار. آنوقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی، حیوانکی ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه شان را شستیم تا گریه شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده ها مگر نمی دانید قاز شب آواز می خواند؟

باز به نوکرهايش پول داد برونند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک دختره فهمیده که امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم.

آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک هایشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سر صورت کثیفشان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی، از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! ذلیل شده ها توی کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود برگردانید.
آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همانجا دم در یک
کوزه دوشاب و چند متر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید
خانه ی خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف
توی هوا یخ می کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک
خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!
آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک زمین را می بینی چه جوری پاشنه اش ترک شده؟ می گویم
دوشاب را بریزم روش بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف
زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته خاری. باد می وزید و بوته ی خار
تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!
آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر
نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟
چیت را انداختند روی سر بوته ی خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که
لنگان لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!
آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می بینی؟ حالا بچه هایش نشسته اند توی خانه می گویند
بینی مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم.
آدی گفت: تو می گویی چکار کنیم؟
بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پایمان سالم
است، پیاده هم می توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفتند به بابا درویش برخوردند.
گفتند: بابا درویش!
بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟
بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟
گفتند: بابا درویش!
گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه ی پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال پر کنی؟
بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم هایی هستید.
آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش!
بابا درویش گفت باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نیروی چیت را از روی
بوته ی خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!
بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می کنید من
خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشمم!
آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش هم رفت و چیت و اسب را صاحب شد.
آدی و بودی وقتی به خانه شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا
درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه ی پول، دیدند
که به جای پول ها تویش سفال پر کرده اند.
دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبختها و فلک زده های روزگار. به هر دری زده بود فایده ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: اینجوری که نمی شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بیرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره ای بیندیشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می کند. دوايش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می روی؟

مرد گفت: قربان، می روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگها شکست می خورم، تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام؟

مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی فلک را پیدا کردی از او بیرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرتها از بی آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آنها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آنها ول می کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرتها چیست؟

باغبان گفت: اینها مال آدمهای روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشتش روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوايش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟
مرد گفت: آره. اول مرا بیر آن طرف دریا بعد من بگویم.
ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.
ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بز، لعل را هم بردار.
مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کورت خودم را پر آب کرده ام.
هر چه ماهی گنده ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.
مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می خواهم چکار؟ کورت خودم را پر آب کرده ام.
هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ.
گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟
مرد گفت: آره. دواي سردرد تو مغز سر یک آدم احمق است.
گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟
مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کورت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.
گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمقتر کجا می توانم گیر بیاورم؟

● بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.
شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!..
دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آنوقت قلیان را چاق می کنیم.
آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید اوهو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟
بره ترسان گفت: آمدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.
گرگها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...
بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید.
آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلائی سرش آمده.
آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیارود و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکار! آتش بیاری یا با

آقایان بنشینید و حرف بزنید؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...
گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.
گرگها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقهایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیقهای بیچاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه هایشان می ریزد. به سر رفیقهایش تشر زد: آهای احمقها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن...

بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمقهای کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت ناپیش را خورده ام، یک هم سر شاخهایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگها تا این حرفها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرمتان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیقهایش را برداشت و آمدند سر جاییشان. بعد گفت: رفیقها، گرگها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیایید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند کرد.

گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می گویم: بز کجا و گرگها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریاوریم.

همه ی گرگها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیقهایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکیشان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیقهایش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سرگرگها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بچنید رفیقها!.. بگیردیشان!..

گرگها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی رسید.

بز گفت: من می دانم که گرگها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم. آنوقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می کنی. رویش هم

چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیقا، اینجا را ما می گویم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟ گفتند: از دست بز فرار می کنیم. می خواست ما را بخورد. روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می دانم چکارش بکنم.

روباه آنقدر گفت که گرگها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگها را می آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرصت را می آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تای دیگر را آورده ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می کشانی؟ روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی بینید این حقه باز دروغ سر هم می کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تودست بردارم. روباه یکراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند. روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه اش کرد. گرگها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری. در این وقت دیگر داشت صبح می شد. بز گفت: رفیقا، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه ی خودش والا جک و جانورها راحتان نمی گذارند. همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان.

• گرگ و گوسفند

روزی بود، روزگاری بود. گوسفند سیاهی هم بود. روزی گوسفند همانطوری که سرش زیر بود و داشت برای خودش می چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل از چوپان و گله اش خبری نیست و گرگ گرسنه ای دارد می آید طرفش. چشم های گرگ دو کاسه ی خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم. گرگ دندان هایش را بهم سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو اینجا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم. گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. این بود که گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری. گرگ پیش خودش گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آنجا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق اینجاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلویش را گرفت.

• موش گرسنه

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگهایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری ها! موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفته به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی ها! موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفته به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها! موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفته به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها! موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفته به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد. پیرزن گربه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود. دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق!